كتاب همای و همایون شعرلو ١١

وقف سلطاننا الاعظم السلطان ابن السلطان الغازی
محمود خان ادام الله الی آخر الزمان وقفا صحیحا
شرعیا حرره الفقیر الیه تعالی درویش
مصطفی المفتش باوقاف
الحرمین الشریفین
عفی له

٤١٥٠

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No:
Eski Kayıt No: 4150

و ٧١

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

K. 4212

٤١٥٠

کتاب معمای [illegible]

ای نام تو از بلند نامی
سرنامهٔ نامهٔ گرامی

هر نامه که دلپسند باشد
از نام تو سربلند باشد

قفلی که درش پدید نبود
جز نام توش کلید نبود

نامت که مفرح حیاتست
مفتاح عقال مشکلاتست

آنرا که ز حرز تست طومار
سرهنگی دیو کی کند کار

وانرا که ز پرتوت چراغست
از شعلهٔ مهر و مه فراغست

هر کس که بکارگاه هستیست
کارش بتو همچو خاک پستیست

پذرفته ز صبر و سر عشق رخ
آرام زمین و جنبش چرخ

از هیبت تو سپهر مینا
لرزد شب و روز همچو دریا

این رقعه که بر مثال فرزین
دارد چپ و راست رفتن آیین

در عرصه گهت که کایناتست
از حیرت خود پیاده ماتست

سلطان نهان و آشکاری
ملک ازل و ابد تو داری

بر هر چه نشان کارسازیست
ترتیب ترا بر و طرازیست

از عون تو هر که شد قوی دل
چون مه بفلک گرفت منزل

در جمجمه که از تو شوریست
از بندهٔ حادثات دوریست

این بقعه که از عمارت تست
وابستهٔ یک اشارت تست

بی یار بود ترا و بی جفت
بی خورد بود ترا و بی جفت

دامن سپهران عالم غیب
سر برده ازین دقیقه در جیب

کتاب همای و همایون

ای نام تو از بلند نامی | سرنامهٔ نامهٔ گرامی

هر نامه که دلپسند باشد | از نام تو سربلند باشد

[illegible]

مناجات

ای از تو خرد بکارسازی | جان را بتو رسم دلنوازی
بکشای دری بسوی توفیق | بنمای رهی ز روی تحقیق
تا چند زمین نهاد باشم | سیلی خور خاک و باد باشم
چون سگ ز برای استخوانی | دم لابه کنم بهر دکانی
زین مخمصهای هیچ بر هیچ | بر خویش چو رود تا بم پیچ
چندم بنوال یک نواله | بر شاه و گدا کنی حواله
از درگه خود مران کزین پس | هیچم نگشاید از در کس
بر من در دولت خجسته | همچون در آسمانت بسته
صحرای دلم که در نورد ست | آتشگه کاروان درد ست
من از دل و دل ز من گسسته | افتاده خر و رسن گسسته

جسمم چو هلال گشته باریک | چشمم چو چراغ بیوه تاریک
چون مورچه زانجهت ذلیلم | کافتاده بزیر پای پیلم
همچون قطرات اشک غماز | از چشم عنایتم مینداز
خوش کن دلم از شمایل خوش | افکن بسرم حمایل خوش
ظلی بسرم فکن که از نور | گوید بچراغ آسمان دور
بی شمع تو گر براه افتم | چون دلو کهن بچاه افتم
تر دامنم و ندارم آبی | از سایهٔ رحمت آفتابی
تا یک رمق از حیات دارم | فتراک ترا نمی گذارم
دل داده مرا تو نشانی | تا تو برسم اگر رسانی
بنود ز غم اجل گزندم | گر نام تو بر حنوط بندم
بر جنت اگر دهی براتم | آن نامه بود خط نجاتم

اول تو ز خاکم آفریدی … و آخر تو بخاکیان گزیدی

چون باده ز کریمم بجوش آر … از مستی غفلتم بهوش آر

از پرتو خود بخش نورم … وز سدهٔ خود مدار دورم

در بیشهٔ نطق شیریم ده … وز صولت خود دلیریم ده

مدی ز سواد سر قدم بخش … خطی بنشان احمدم بخش

در نعت نبی علیه السلام

ای گلبن گلشن معالی … ریحان حظیرهٔ سفالی

سرهنگ بزرگاه بینش … سرخیل سپاه آفرینش

نام تو محمد امینست … محمود کسی که نامش اینست

از حلقهٔ میم نامت امروز … طوقیست بگردن شب و روز

نعل فرست کج تاج عرشست … آیینهٔ لعبتان فرشست

تا بیست ز طلعتت مه بدر … تاریست ز گیسوت شب قدر

از آب عقیق تو شده سنگ … گویا بزبان آتشین رنگ

تو چشم همه جهانیانی … در پردهٔ عنکبوت از آنی

از معجزهٔ تو سحر بابل … چون سپایه بچه گرفته منزل

جز گوش تو کس ندیده بر پیر … در جی نبود هزار گوهر

خورشید تراز مهربانی … خوابر نکرده سایبانی

تا رفته براق تو بمنزل … افتاده خر مسیح در گل

آن قرطه که دوخت مهر تابان … در چارده روز و شب شتابان

انگشت هلالیت بیکبار … بشکافت ز هم قواره کردار

رخسار ترا که مهر سیماست … جز قرص قمر نزار حرباست

عکس رخ تو چو نور دیده … در چشم جهانیان خزیده

گل را که کلاه بخش باغست … بوی تو نفوذ دماغست

درج فلک بلند نامه … در جیب تراز نوک خامه

از دست تو هر که نامه یابد … بر کف ز شرف شمامه یابد

هر عقده که رشته فلک بست … بگشاد و گفت برو چو زد دست

پیری که جوانی تو دید … چون طفل بنان خود گزید

در کعبه کویت آب زمزم … از آتش رایگان بود کم

عیسی که بچرخ چارمینست … پیش تو چو خاک بر زمینست

مهدی که ز مهد هشتمین آید … در عهد تو مهد مطلق آید

این بقعه هفت توی نه سقف … بر چار خلیفه ات بود وقف

آن روز که روز بار عامست … از زمره تو تنی تمامست

در خدمت تو ز کرده خویش … تقصیر اگرچه کرده ام بیش

خواهم ز تو این من از چه دانی … گر خواهش من عنان بتابی

فرخنده کسی که چون تو شاهش … در سایه خود دهد پناهش

در مدح پادشاه اسلام

دل کو صدف دُر الهیست … گنجینه گنج لایزالیست

در غوص عدم بود چو غواص … از بهر وجود گوهر خاص

هر در که بدستش آید از غیب … گر یابدش از عیوب بی عیب

ایثار کند ز درج جانش … بر گوهر پاینده خانش

آن پادشهی که رای فغفور … بوسد درش ولیکن از دور

گردون که چو عقل در تک و پوست … جویان در جلالت اوست

تا خاتم او نگین نما شد … موم از بر انگبین جدا شد

خرمش بمقاصد دل خویش … از سرعت سال و مه رسد پیش

ذیل علمش ز روی پایه — افکنده بر آفتاب سایه
هر مهره گردنی که دیده — در رشتهٔ رمح خود کشیده
از شعلهٔ تیغ اوست جاوید — روشن بفلک چراغ خورشید
بر چرخ اگر زند کتاره — گردد چو سحاب پاره پاره
جسم عدوش ز تیر بسیار — گردد چو بسان بوتهٔ خار
تیرش همه شب ز بدعتابی — با دیو دلان کند شهابی
از هیبت او کشف بجیحون — پوشیده بجای جوشن اکسون
با کوه اگر کند ستیزه — درهم شکند چو سنگ ریزه
چون توسن عزم او زند سم — خصم از نمد زمین شود گم
تا قبهٔ چرخ طاق بسته — در خدمت او نطاق بسته
کانرا دل او خراب کرده — یم را کف او سراب کرده

هر که که کند سخاوت آغاز — چون بحر کند خزینه را باز
با دا کف او چو ابر نیسان — بر خاره و خار گوهر افشان

در خطاب زمین بوس

ای آمده در جهان بگوهر — از جملهٔ شهان چو تاج بر سر
در خرم تو دیده چشم انجم — آثار سکی و یقین مردم
آنکس که بنقش تو زند فال — چون نقش تواش نکو شود حال
بر فرق فلک که تاج خواهست — از تاج تو آتشین کلاهست
در دور عزیمت تو افلاک — مفلوج شده چو نقطهٔ خاک
از تیغ مهابت تو دشمن — پرهیز کند چو دیو از آهن
وز گرز تو شیر آسمانی — چو گاو زمین کند جبانی
جز صیت مهابت تو افلاک — نشنوده صدای دیگر از خاک

رمح تو که آتش آبست　　شیطان چرخ را شهابست
پیکان تو چون برون جهد از شست　　چون دیو برد بروی خصم بنشست
پری که عقاب ناوکت راست　　از شهپر جبرئیل پیداست
در دست تو رمح غرقه در خون　　ماریست زبان کشیده بیرون
ماریست ولی ز موی پرده　　وز دیو بموری موی برده
گر خصم تو همچو کرکس از خاک　　پرواز کند بر اوج افلاک
سهم سخطت ز آسمانش　　بر خاک کشد چو ماکیانش
شاها منم آنکه فکرتم را　　آبستنیست مریم آسا
گشته ز دقایقم در آفاق　　خجلت زده بوعلی دقاق
در مدح تو زنده زبانی　　موی پسترم از پی معانی
چون گنج اگرچه خاک بیزم　　گنجینه گشای گنج دیزم

کلکم بکه سواد دفتر　　ماند بتتار در حل پر
چون میل کم سیت نامه　　آرد فلک از شهاب خامه
این نظم که میکنم بیانش　　مشکست ندیده پرنیانش
هر یک الفش بسان سوزن　　در جیب مسیح کرده مسکن
زانکه به بندگی بود ذوق　　از حلقهٔ جرم او کند طوق
با آنکه ز نخل خشک مردم　　خرمای تر آورم چو مریم
شاخی که ز نخل من برآید　　چون شاخ گوزن پی برآید
تا کی شب و روزم از دو رنگی　　در هم شکند چو موی زنگی
چون سگ همه شب جراحت خویش　　لیسم ز برای راحت خویش
مرآت دلم ز شوق یک نان　　چون شانه شده هزار دندان
در باغ جهان که بی مدار است　　صاحب درمش کف چنار است

دارم دو نهال سایه پرور
کز عاطفشان چه بر دوز

هر دو ز برای یک لب نان
بی آب تر از چه زنخدان

آنی که ندیده بود جاهی
بر سده هیچ بارگاهی

اکنون بمراتبیست جایش
کافلاک بود بزیر پایش

تا چند بجبر زور بازو
گردد بعقیق همترازو

طفل ارچه زنی تنور سازد
جز بر سر کوچها نتازد

زانکه مزاج معتدل نیست
مرده شمرش که زنده دل نیست

تا عرصهٔ عنصر دو عالم
خالی نبود ز شادی و غم

بادت همه عمر شادمانی
وز حادثهٔ فلک امانی

صفت بهار

چون یوسف روز گشت بیرون
از قلب قلیب دلو گردون

یونس وشش از قفای دوران
آمد بسوی سمک شتابان

یک چند کهی گرد چون جم
ماهی گری برای خاتم

چون بود شبانیش تمنی
بشتافت سوی حمل چو موسی

بر خاک چو صور حشر انگیخت
اموات نبات را برانگیخت

باد از پی فتح باب گلشن
شد خیل سحاب را دهل زن

گرد ابر نیسان جادوان باز
آتش ز دهان فشاندن آغاز

شد روی زمین ز سبزه تر
از اطلس سبز چرخ بهتر

افراخت شکوفه تخت کاوس
پرداخت بنفشه پر طاوس

برخاست ز طرف جو صنوبر
بنشست بجای خویش عرعر

چون ورد علم کشید در باغ
زد موکب عندلیب بر زاغ

گل از پس پرده گشت بیرون
شد صحن چمن چو سقف گردون

از برگ و نوای باغ بلبل / با برگ و نوا رسید چون گل
میکرد ز شاخ نیم مستی / با برگ سمن دراز دستی
نسرین ز دماغ گرم گشته / چون موم سفید نرم گشته
از آب حباب شیشه سازد / تا باد بباغ شیشه بازد
بر سبزه هوا گهر گسسته / فیروزه بدرّ ناب بسته
باد چمنی که باد خرّم / برد آب دم مسیح مریم
گردیده بلوغ سدره امروز / ز اطفال چمن بلاغت آموز
آواز هزار و بانگ درّاج / برده دل عاشقان بتاراج
چون گل ز فروغ لاله بشکفت / بلبل بفغان و ناله میگفت
آن رفته که بود نام او ورد / باز آمد و در فغانم آورد
از تاب و فروغ آتش گل / شد بهر چرخ بی تحمّل
از آتش گل نداشت تابی / زد ابر بر آتش گل آبی
می خور که بهار نوجوانی / آید بکمین گه خزانی
تا چند چو سرو سرفرازی / چون گل بدو روزه عمر نازی
زان پیش که همچو لاله بر خاک / گردد ز تنت کفن بصد چاک
چون سرو قدم بسرکشی زن / ناخوش باش و دم از خوشی زن

سبب نظم کتاب

دوشینه ز هاتفی بگوشم / آمد سخنی که رفت هوشم
کای خازن مخزن الهی / گنجینهٔ گنج پادشاهی
غافل منشین که وقت تنگیست / احوال زمانه بی درنگست
برخیز که نور صبحگاهی / بگرفت سفیدی سیاهی
افروخت گل آتشی بگلزار / چون مشعله گشت سر بسر خار

آراست عروس نو بهاری — چون غنچه ببرگ گل عماری

مردم همه رو بباغ کردند — بر جبهت لاله داغ کردند

گستر چو همای سایبانرا — بگذار بجغد خان و مانرا

از داغ درون مدار اندوه — چون لاله علم برآر بر کوه

چون گل بچمن شتاب یکچند — خود را بنظاره ساز خرسند

این نکته چو زو بگوشم آمد — خون در رگ جان بجوشم آمد

چون لاله بسیج باغ کردم — دل را بهزار داغ کردم

رفتیم بچمن چغانه بر دست — تا شاهد باغ را کنیم مست

دیدم بچمن نشسته جمعی — روشن ز پیاله کرده شمعی

در پیش نظر نهاده چون کی — از غنچهٔ صراحی پر از می

رخسار سمن بران پیاده — گلگل شده از فروغ باده

از نغمهٔ چنگ و نالهٔ نی — پرخون شده چشم ساغر می

ساقی چو مرا گشته دل دید — از کردهٔ خویشتن خجل دید

گردیده چو کرم پیله خاموش — تا مرده کفن کشیده بر دوش

از بلبله ریخت خون دراج — بر رغم خروس آتشین تاج

گفت ای گل تازه روی این باغ — چون لاله چراست بر دلت داغ

بگشای چو گل دهن بگفتار — اندیشه مکن ز طعنهٔ خار

گل کو پیه بهار دارد — زخمی ز چنان خار دارد

در خط مشو از جهان بد عهد — بی سرکه گرت نمی دهد شهد

این بادیه گرچه سنگلاخ است — دل تنگ مشو جهان فراخ است

در فصل چنین گذشته بلبل — مست از قدح لبالب گل

می نوش حدیث گلرخان کن — ترک غم و درد این و آن کن

چون یک دو پیاله نوش کردم / چون باده بخویش جوش کردم
از بوی گل و زگونهٔ مل / در گفت در آمدم چو بلبل
هر در که ز درج می فشاندم / پولاد بسنگ می نشاندم
ساقی چو مرا بدین فسون دید / چون مار بخویشتن بپیچید
گفت ای بهزار گونه بینش / سرمایهٔ جود آفرینش
اورنگ فروز شهریاران / اکلیل فراز تاجداران
پای تو چو هست بر سر گنج / بیهوده چرا همی بری رنج
گنجی که چنین بکار باشد / خود گوز بر چکار باشد
بگشای ز طبع چشمهٔ نوش / بربند ز فضل شلّه بر دوش
بردار حساب زورمندی / بنمای فسون دیوبندی
برخوان طبرزدی نشسته / از خود چو مگس مسو کشسته

جولان که نحل اگر چه بنخست / در وی عسل نبات ز نخست
لعلی که ز سفتنش بود باس / سفتنش نتوان بغیر الماس
وقتست اگر زسکّه داری / پولاد سخن بسکّه آری
بر وقت بکش ز پرده آواز / بی وقت نشاید اینچنین ساز
بسیار مگو که کم بخیزند / شادیّ ترا بغم نگیرند
خون در رگ هر چه بیش گردد / شایستهٔ زخم نیش گردد
خاصه بزمان پادشاهی / کش نیست جهان پر کلاهی
نعمت دهدت ز نیک رایی / تا پیشه کنی سخن سرایی
دوشیزهٔ عشق را برآرای / کآیینه رخی و آهنین رای
آن سده که جای عاشقانست / محراب زمین و آسمانست
عشقست که او فسون نداند / اندیشهٔ چند و چون نداند

چون قصهٔ عاشقی شنودم | از عشق دری بدل گشودم
کردم بطریق دلنوازی | ترتیب کلام عشق بازی

آغاز داستان

گوینده اصل این حکایت | القصه چنین کند روایت
کز ملک عراق بود شاهی | بر گرد وی از ظفر سپاهی
هرکس برو بلارک انگیخت | چون گل سپر دریده بگریخت
در بزم گهی که جام دادی | چون مهر صلای عام دادی
تیغش گهی چو ماه تاب میزد | بر آتش فتنه آب میزد
تیرش چو برات مرگ راندی | کس خط حیات می نخواندی
در هر هنری که میزدی دست | از دست وی آن هنر نمی رست
در کار وی آنکه رنج بردی | در آخر کار گنج بردی

در جود چنان کریم دل بود | کز وی عرب و عجم خجل بود
بودش خلف خلیفه مانند | از ناخلفان گسسته پیوند
قادر سخنی بنکته رانی | دریا همه بدر فشانی
صاحب هنری بنیکخواهی | شایسته تری بپادشاهی
از فرخی علی الدوامش | بنهاده پدر همای نامش
مرغی که همایش نام باشد | با فرخی تمام باشد
شب تا بسحر ز تیز گامی | کردی قمرش فلک خرامی
میداد در انجمن جلالش | افروزش انجم جمالش
چون مهر رخش فروغ دادی | در جان خور آتش اوفتادی
گلبرگ ترش چو دسته بستی | بازار گلاب را شکستی
گل از گل روی او خجل بود | چون غنچهٔ لاله تنگدل بود

در هر مثلی چنانک باید / در هر عملی چنانک شاید
چون پنجه زدی بقبضهٔ تیغ / از قبض شدی جهان پر از میغ
می ساخت برون آن تیغ روسی / مغز از سر پیل انگلوسی
هر مرغ که در فضای او بود / ور در نفسش دعای او بود
از شرم سر او فکنده در پیش / بنشسته بجز دو زانوی خویش
با او ز دروج هر قبیله / در دانه چند هم تو بله
چون چشم پدر برو فتادی / قفل در گنج را گشادی
خرم پدری که در جهانش / باشد بچنین پسر نشانش
فرزانه کسی کز آنچه داند / فرزند چنین بپروراند
آنکو بجهان پسر ندارد / شاخیست که بار و بر ندارد
از آنکه بپور پس دل افتد / مانند بخری که در گل افتد

از ایمنیش امان نبیند / سودی بجز از زیان نبیند
یک لحظه گرش گرسنه یابند / بر سفرهٔ دیگری شتابند
گر عاقلی فکر کار خود کن / اندیشهٔ روزگار خود کن
پستست بنای دیر خاکی / رو رست مشو درین مغاکی

وفات یافتن پدر همامی

چون مرغ شب از مصیبت روز / گسترد پلاس ماتم اندوز
دوشیزهٔ چرخ لاجوردی / در چتر کبود شد ز زردی
بربست قسیس دیر افسوس / با هفت رسن زبان ناقوس
بنشست جهانگشای بر تخت / چون بر سر تاج گونه بخت
صاحب کلهان کمر ببستند / هر یک بمقام خود نشستند
چون جام سکندری روان شد / از جرعه زمین چو آسمان شد

ساقی چو گرفت باده بر دست	شد نغمهٔ چنگ شصت در شصت
از روشنی مشاعل آن شب	چون روز نمی نمود کوکب
شه چون بنشاط رست گردید	بنیاد بقاش سست گردید
زانجا که نشسته بود برخاست	با عزم سفر چنین آراست
صفای دلش چو در ته او تخت	چون شاخ شجر شکوفه انگیخت
چون گرد وجود خویش را صاف	بشتافت سوی عدم چو اسلاف
مرغش بقفس چو گشت ناساز	بگشاد پر و گرفت پرواز
مطرب ز نوای آن که آهنگ	خم گشت ز ناله راست چون چنگ
زین غصه سران صاحب اکلیل	چون چرخ زدند جامه در نیل
گردند تبار و آن بهر سو	رومی بچه ز چشم هندو
شهزاده چو گل بگلستان بود	غافل ز بلای ناگهان بود

رفتند سران بر او بتعجیل	گفتند حدیث مهد با پیل
از مرگ پدر در آن شب تار	پوشید سیه چو زلف دلدار
آمد بدل تباه کرده	در داغ خود سیاه کرده
گفت ای پدر بلند نام	شیرین بتو شکر کلامم
تو بی پسری گزیده و من	از بی پدری کشیده دامن
این گفت و بهای های بگریست	بی گریهٔ های های خود کیست
شد موی میان او ز تنگی	در خم بمثال موی زنگی
صاحب گهری گزین خبر یافت	الماس شکسته در جگر یافت
بچنگ فلک شد از فغان پست	زانسان که بصخره خورد و بشکست
چون صبح دو دم علم برافراخت	یوسف رخ مشرقی سرافراخت
اعیان بعزا رسانی شاه	چون سایه قدم زدند در راه

دیدند همای را دل افگار … پوشیده سیاه سایه کردار

هر کس که برو نظاره میکرد … پیراهن صبر پاره میکرد

آنی که بد اندرین مغاکی … نالید چو نی ز دردناکی

هر کس بنصیحتی دلش داد … بر ذروهٔ عقل منزلش داد

او گنج بد از برای آنش … کردند بخاک در نهانش

گر پشت شکست از دوتایی … غم نیست چو هست مومیایی

هر رشته که در دکان مهر است … زخمیش ز سوزن سپهر است

شادی طلبی براه غم رو … یعنی ز وجود خود عدم شو

آهسته برو که چرخ تند است … پای فرس حیات کند است

تو طفل رهٔ و ره زنت مست … شمشیر کشیده بر سر دست

چون سنبله سر مکش بر افلاک … چون دانه فتاده باش بر خاک

می ساز ز هیچ هر کیایی … مانند مسیح توتیایی

چون حامله خور ز خوان خود گل … بر خوان پسر و نان منه دل

لقمانیت ار بود تمنای … با لقمهٔ کس دهن میالای

آن به که تو روزه را درین چاه … با قرص جوین گشای چون ماه

کفشی که بود فضای او تنگ … دارد بطریقه پای را لنگ

آنکس که ازین دیار باشد … داند که مرا چه بار باشد

نشستن همای بجای پدر

چون گنج گشای اژدها بند … با خاک چو گنج کرد پیوند

صاحب کلهان براه تدبیر … رفتند به پیش آن جهانگیر

بر خاک چو سایه بوسه دادند … وانگاه چو خور زبان گشادند

کای لایق تخت و قابل تاج … با فر تو تخت و تاج محتاج

منشین که بسیط ملک خالیست — ویام حریف لاابالیست
چون تاجور این شنود برخاست — خود را بطریق دیگر آراست
بنهاد بسر کلاه شاهی — بگرفت ز ماه تا بماهی
از ولوله نفیر و کرنای — برخاست زمین چو چرخ از جای
در هر طرفی سران چون پیل — برپای بایستاده میل در میل
خدام در ان زرینه پرگار — خاموش بسان نقش دیوار
چون رایت فتح در جهان زد — سیلی بدرفش کاویان زد
از شادی نام او بدوران — گردید دهان سکه خندان
برطارم این بلند خرگاه — چون قوس قزح کشید درگاه
نازر دپری ز باد پیچه — پستاند جوی ز آبگینه
تیهو بعقاب هم قفس گشت — شاهین به پلنگ همنفس گشت

وارست زمان ز فرط فریاد — واسود زمین ز طعن بیداد
نیت چو نکوست پادشا را — خاصیت گل بود گیا را
پیوسته قراضهای اطراف — از رای نکوی شه زند لاف
شاهی که ز عدل بهره دارد — بر دوره دهر دهره دارد
از عدل بود که پادشاهان — پیوسته بسوی دادخواهان

عاشق شدن همای برصورت همایون

صورتگر این نگارخانه — زین نقش چنین دهد نشانه
روزی که هوای پرنیان پوش — آویزه چرخ کرد در گوش
بنمود شکوفه از شکرفی — با غنچه لاله تند حرفی
خندید گل از شکفته حالی — بر سکه روی لاابالی
شهزاده بدوستان نهای — میخورد قدح بدوستکامی

مطرب بترانه ساز میکرد / آهنگ ره حجاز میکرد
میکرد فلک ز جرعه چینی / ماننده خاکیان زمینی
چون گشت زهای و هوی مستان / چوکان فلک چو گوی غلطان
برجست ز جای خود جهانگیر / زان گونه که از کمان جهد تیر
بشتافت بیک دو خوش ترانه / چون مار بسوی گنج خانه
گنجور چو دید اژدها را / از گنج کشید دست و پا را
گنجینه گشای پادشاهی / میکرد بگنج اژدهایی
ناگه گذرش فتاد جایی / جایی و چه جای دلگشایی
گنجی بمیان کنج خفته / کس گوهر قفل او نسفته
افتاد طپیدنش در دل / ماننده مرغ نیم بسمل
چون راه گشایشش نمودند / بگشاد دری که بسته بودند

چون رفت دران نگار خانه / آتش زدش از جگر زبانه
اندر پس پرده صورتی دید / زانگونه که کس ندید و نشنید
تعویذ میان شهریاران / در خورد کنار تاجداران
جز عشق نگر شمه کمینه / سفته گهر هزار سینه
زلفش پی صید زندگانی / افکنده کمند خیزرانی
چشم سیهش بخواب خرگوش / برده ز هزار شیر دل هوش
آهو بره ولیکن از شیر / بربوده بزخم پنجه شمشیر
خورشید وشی بپرده داری / چون سایه نشسته در عماری
با دام دو چشمش از سیاهی / در دام کشیده مرغ و ماهی
از زلف کجش بنفشه در تاب / وز روی گلش شکوفه در آب
شه زاده ز دیدنش چنان شد / کز عمر عزیز خود بجان شد

آن زلف مسلسل که گره گیر / پیچید بگردنش چو زنجیر

در حلقهٔ زلف او چو زد دست / زان حلقه چو مار حلقه بر جست

چون دید نقش آن تب شنگ / چون نقش فرو بماند در سنگ

از دیده سرشک خون فشانید / بیجاده بکهربا نشانید

چون پردهٔ عشق کرد سازش / از پرده برون فتاد رازش

دستور بزرگ چون خبر یافت / دستور نخست پیش شه تافت

در رفت بگنج پادشاهی / چون مار بگرد مهره خواهی

چون مهره بدست اژدها دید / بر خویش چو اژدها به پیچید

افتاد بپایش از سر مهر / مالید بخاک مقدمش چهر

بالابه بگفتش ای جوانبخت / بسپرده فلک بزیر پیت تخت

تختت که زدی بچرخ پهلو / اکنون بزمین فتاده چون تو

برگو ز چه روست پیچ و تابت / در سایه نشسته آفتابت

آنها که ز عقل پیشه بندند / بر سکهٔ کردهٔ تو خندند

گریان شد و گفت ای خردمند / بگسل ز من گسسته پیوند

من گم شده‌ام ز من چه جویی / با گم شدهٔ سخن چه گویی

نتوان ز کسی صلاح درخواست / کز وی رقم صلاح برخاست

اول نظری بحال من کن / وانگه بقضا حوالتم کن

آنکس که ز عشق داغ دارد / از پادشهی فراغ دارد

دستور چو زو شنید این راز / چون نوحه‌گران کشید آواز

آمد ز درون گنج بیرون / چون لعل بدخش غرقه در خون

دید از دو طرف سران ستاده / بر آتش تیز پا نهاده

دستور چو زین قضیه دم زد / آتش ز دل همه علم زد

گردند غریو و باز گشتند | با یکدگران براز گشتند
چون قصه عشق و عشق بازی | افسانه ترک گشت و تازی
از خواب و خور آنچنان سر شد | کز وی همه جهان خبر شد
آهوبره رمیده دیدند | چون سگ پرش زبان کشیدند
بیچاره جوان دل رمیده | بدنامی خویش را گزیده
بنشسته بصد هزار اندوه | گریان بمثال چشمه در کوه
از ولولهای جوش بر جوش | چون بلبل کرده پنبه در گوش

طلبیدن همای وزیر را از جهت تفتیش حال

یکچند دمی که شاهزاده | از ساغر عشق خورد باده
القصه ز عشق شد چنان مست | کز پای فتاد و رفت از دست
چون دید که حالش از خرابی | بگزید طریق ناصوابی
دستور بزرگ را طلب کرد | بر سنت عموم خود سلک کرد
گفتا ای بحر و عدیم مانند | در چاره کار من کمر بند
ورنه من ازین غمی که دارم | بر باد دهم دمی که دارم
زین سان که کند بغمزه بیداد | فرسوده شود دل چو پولاد
دیوی که سر ستیز دارد | از صحبت من گریز دارد
آصف بجواب آن برومند | بگشاد زبان چو سوسن از بند
گفت ای گل گلشن جوانی | نسرین حدیقه امانی
برخیز مروب پیکر درد | بنشین و بکوب آهن سرد
بابا و کیان آسمانی | بیهوده بود جهازه رانی
سر بافتت زبد لکامیست | دل سوختت زدست خامیست
گر آب شوی بجان فزایی | با آتش او نمی برآیی

این صورت دخت شاه چینست / گفتم بتو صورت اینچنینست

شاهان چو تو رنجها کشیدند / رنجیده شدند پا کشیدند

بسیار سران تاج پرور / دارند بتاج وصل او سر

اما ز نهیب آن دلارام / باز آمده اند کام و ناکام

زان روی که آن بت جفاکار / با زر بکسی نمی شود یار

با کوه ودر اگر زدی جوش / بودی پدر ترا هم آغوش

لیکن دو سه کار مشکلستش / کانها بمراد حاصلستش

آنی که بود ورا خریدار / باید که نماید آن همه کار

گر یک سر مو فتد خطایش / سازد بدو نیمه از قفایش

ور آنکه بجای آرد آن کار / گیرد ببرش چو برگ گلنار

آن لحظه که او بجلوه آید / عقل از سر عقل در رباید

اول فکند آن سوار رعنا / چوگان بازی بگوی پیرها

وانگه گذراند از دو زه تیر / پی در پی یکدگر دو سه تیر

زان پس فکند چو تاجداران / تاج از سر خود بپای شیران

شیران چو بتاج سر فرازند / چون تاجوران بجمله تازند

چون پیل نبرد جو برد تاج / از فرق غضنفران تاراج

زانست که آن بت پری زاد / گشتست ز بند شوهر آزاد

دستور چو با همای محزون / برگفت حکایت همایون

زد دست درید جامه بر تن / زانگونه که از نسیم سوسن

اندوه گرفت در دلش کوه / چون کوه گرفت در دل اندوه

برق جگرش ز گریه افروخت / گرمی بنمود و خویش را سوخت

از سردی غم فسرده گردید / هم رنگ زگال مرده گردید

مهری که بآن نگار بودش
صد مرتبه بیشتر فزودش
گل بود ز عشق آن همایون
آراسته شد بسبزه گلگون
با آصف نیک رای فرمود
تا عزم بسیج ره کند زود

رفتن همای بچین از بهر همایون

چون طبل سپهر بختیان چرم
با آتش سرد صبح شد گرم
طبال نقاره خانهٔ روس
زد بر دهل شکم تهی کوس
بنمود لوای زرکش مهر
مانند درفش کاویان چهر
از صدمت طبل کوچ افلاک
مالید شکم چو کوس بر خاک
آواز درای آهنین چنگ
رفت از دو طرف بچار فرسنگ
گردون ز غبار بادپایان
شد در پس هفت پرده پنهان
از هودج بختیان کم خوار
برگشت عماری صدف کار

شد شه بهوای آن همایون
چون مه ز درون شهر بیرون
چون گشت دلش ز خانه دروا
بنهاد چو باد رو بصحرا
رخشش بصهیل آتشین جوش
افکند براق چرخ را گوش
چون بختی مست آن جوانمرد
با صوت درای رقص میکرد
میسوخت چو مهر از آتش دل
میکرد چو ماه قطع منزل
از اول صبح تا دم شب
میراند چو آفتاب مرکب
میکرد فغان چو ابر در کوه
میریخت ز دیده اشک اندوه
در هر مقری ز بیقراری
میکرد چو ابر اشکباری
در بر چو عرب جمازه میراند
آیات حریم کعبه میخواند
میخواند نشیدهای کاری
میکرد باه و ناله زاری
از زخمه بپای میکوفت
وز صدمهٔ غصه جای میروفت

میرفت و به پس نگه نمیکرد / اندیشهٔ رنج ره نمیکرد
آنکس که ز عشق بهره مند است / از محنت راه بی گزند است
هر جا که دمی قرار کردی / آهو برهٔ شکار کردی
از حسرت چشم آهوی خویش / صد بوسه زدی بچشم او بیش
وانگه بطریق چاره سازی / گردیش رها بدلنوازی
بعد از دو مه آن بلند پایه / چون مهر بچین فکند سایه
چون دید بهر زچین مقامش / گردید بسان صبح شامش
آورد نسیم آن دیارش / بویی ز عبیر زلف یارش
از نکهت آن دو زلف چون شست / افتاد چنانکه اوفتد مست
چون خلخه گشت ملک رایش / زان خلخه عبیر سایش
عشق آمد و خانه در دلش کرد / بیرون ز درون منزلش کرد

زان ناوک آهنینش از دل / مسمار برست چون گل از گل
میریخت چو اژدهای پر خشم / آتش ز دهان و آب از چشم
چون ابر مطیر ناله میکرد / خود را بقضا حواله میکرد
آنروز ز آسمان خرامی / گردند چو مهر تیزگامی
چون چشمهٔ خور بظلمت شب / بنهفت بدید گشت کوکب
آن تشنه لبان آتشین جوش / گشتند بچشمه هم آغوش
از چشمه آفتاب خوشتر / آبش ز گل و گلاب خوشتر
سنبل بکنار او دمیده / چون خط بتان بنور سیده
هر سرو که آب از و چشیدی / سر بر فلک زحل کشیدی
از غایت روشنی شدی شب / پر گوهر و در ز عکس کوکب
افتاد دران مقام فرهنگ / مانند آبگینه بر سنگ

چون بلبله اندران شب داج | بارید ز دیده خون دراج
بگرید ز روی سست خیزی | بر گل ز مژه گلاب ریزی
از دامن برق پای بر راه | کرده چو سحاب دست کوتاه
وز ناله تنش چو نال گشته | باریکتر از خلال گشته
اندیشهٔ وصل یار در دل | از محنت هجر خویش غافل
فکرش همه این که تا چه نیکش | در بر بکشد چو روح تنگش
از ساغر لعل او شود مست | مستانه ز زلف او کشد دست
که زلف برافکند بدوشش | که حلقه برآورد ز گوشش
گاهی ز گلش بنفشه چیند | گاهی ز بنفشه گل ببیند
بیند همه را زبان خاموش | کرده بد و نیک را فراموش

اژدها کشتن همای در ملکت چین

چون شد زان این بلند مرغا | بر قله گه گرفت مأوا
شهزاده ز جای جست چون تیر | بگرفت کمان بعزم نخجیر
میگشت چو گرد باد هر سو | می جست نگاه و نافه آهو
بر مرتع آهوان چو بشتافت | آهو طلبید و اژدها یافت
در دشت روانه دید کوهی | با او بستیزه در گروهی
او می شد و خلق در پی او | با سورهٔ فاتحه ظفر جو
این حال چو دید آن شکاری | نالید چو ابر نوبهاری
انگیخت سمند و خواست از باس | آمیخت چو سعد ذابح الماس
بگرفت بر آن نبرد چو راه | گردش ز نبرد خویش آگاه
شد تند و ز جای جست اژدر | زان گونه که در بهار تندر
چون برق ز خویش آتش افروخت | کوه و در و دشت را بهم سوخت

در تاب چو گشت آن جهانسوز / بر شاه چو شب سیاه شد روز
چون دید که رفت کارش از دست / چون برق ز جای خویشتن جست
تیغش چو جهان نواخت بر سر / گو گشت دو پاره چون دو پیکر
آن هوشکران ملک چنینش / کردند هزار آفرینش
دیدند نشسته با شکوهی / بر کوه نه کوه همچو کوهی
خورشید ز سهم تیغ تیزش / افکنده سپر گهی ستیزش
برمه ز قصب نقاب بسته / نقشی ز هوا بر آب بسته
سروی نه چو سرو بوستانی / وردی نه چو ورد گلستانی
دادند سران ابلق آرایش / مانند رکاب بوسه بر پایش
بردند برسم میهمانیش / کردند برفق میزبانیش
گفتند بما شدست معلوم / گفت نیست ترا که درین بوم

بر گوز کجا و وز کجائی / ریحان کدام بوستانی
آنکس که سخن نگاه دارد / چون لاله دل سیاه دارد
شه زاده ز رسم و راه یاری / برگفت هر آنچه بود کاری
این راز چو گشت آشکارا / بردند خبر بدان دلارا
هر حشمت کز او ز بام افتد / صیتش بمیان عام افتد

مصاف کردن همای با همایون

تاریخ نویس این جریده / در قصه چنین رقم کشیده
شه زاده بشهر چون در آمد / غوغا ز محلها بر آمد
آمد بدر سرای آن ماه / افراخت بآسمان ماه خرگاه
دید آخته سر بلند قصری / برکاخ فلک چو قصر کسری
افتاد ز طاقهای آن قصر / بر طاق رواق کسروی کسر

از فقر مقام کرده بر خاک — گرچه سر او رسد بر افلاک
بر طارم این بلند خرگاه — چون قوس قزح کشید درگاه
خورشید بر اوج چرخ مینا — خشتیست ز نوش او مطلا
چون یافت خبر ز مشتری مهر — آراست بنرخ دلبری چهر
با دایه بگفت چاره کن — با چشم منش نظاره کن
وانکه بطریق مهربانیش — بنماره و رسم زندگانیش
دایه بطریقه گدایی — بنمود فسون سحر خوانی
آمد بر آن رمیده از خویش — دامان حیات چیده از خویش
گفت ار چه چو غنچه تو دل تنگ — چون لعل گرفته جای در سنگ
با قد خمیده زان لب لعل — در آتش دل فتاده چون نعل
دل تنگ مشو که یار الست — از کار مرو که کار سهلست

بنواختش از طریق یاری — برخواند حدیث دوستاری
بعد از دو سه ساعت آن شه نیک — آمد بشرف بصد لطیف
گفت ای مه آفتاب منظر — بشنو سخنم که هست درخور
نخلیست بباغ حسن رسته — با سرو قد تو وصل جسته
از بهر تو ترک تاج داده — با تاجوران خراج داده
زلفین کج تو موکشانش — آورده چنین ز اصفهانش
تیرش چو کمان نم گرفت — از کش مکش تو خم گرفت
در شیوه عاشقیست چالاک — از هیچ کسی نیایدش باک
آن شب بمیان آن دو فیروز — بگذشت ز این فسانه تا روز
چون فارس این بلند مضمار — شد گرم ز فرط جلوه چون نار
از خرد و بزرگ و شاه و درویش — رفتند همه بمقصد خویش

هر کس بمقام خویش جا کرد   خود را بنظاره رهنما کرد

چون کرد نشست از چپ و راست   آواز نفیر و طبل برخاست

از طنطنهٔ نفیر و کرنای   افتاد فلک چو خاک از پای

پیچید ز اهتزاز نقاره   بر ساعد عرش همچو یاره

زد حلقه طنین طبل طبال   بر ساق سپهر همچو خلخال

آن لعبت چین بترک تازی   برکرد بلعب رخش تازی

خنگش بطرید چون درآویخت   صبر از دل و دل ز صبر بگسیخت

چون کرد ادا شروط جولان   درخواست بخشم مرد میدان

شهزاده چو ماه آسمانی   انگیخت فرس بهم‌عنانی

بر سنگ زد آبگینهٔ روح   بر خاک فتاد همچو مجروح

دید آن شه سربلند سروی   در جلوهٔ دلبری تذروی

صیدی ز کمند او نرسته   تیری ز کمان او نجسته

بر گردن شیر وقت نخجیر   از حلقهٔ زلف بسته زنجیر

آهو چشمی بنافه داری   بر نافهٔ آهوان شکاری

تا دیده طرز دانگینش   ناسوده دمی ز آفرینش

بر دوش بقصد ناتوانی   بنهاده ز زلف صولجانی

زه کرده کمان ابروان را   افکنده چو تیر عاشقان را

افکنده کمند زلف بر دوش   خلقی بوفاش حلقه در گوش

آن ماه چو دید مرد میدان   شد گرم چو گوی خور بجولان

انگیخت چو خور ز گرم تازی   چوگانی را بگوی بازی

یک لحظه چو آن دو ترک چالاک   گشتند بگرد هم چو افلاک

شهزاده چو شد ز حال آگاه   بربود چو مهر گوی از آن ماه

از معرفتش نثار کردند / وز زمرهٔ خود شمار کردند
زان لعب سوار عرصهٔ چین / بر مه ز عرق فشاند پروین
در خشم شد و ز زور بازو / بگرفت کمان بسان ابرو
چون غمزهٔ خویشتن یکی تیر / بشکافت درونهٔ دو زنجیر
چون دید همای بی پر و پا / آشفت چو زلف آن دلارا
از قامت خویشتن کمان ساخت / تیری بسوی نشانه انداخت
زان تیر که بر نشانه شد راست / از خرد و بزرگ نعره برخاست
از جان همه آفرینش کردند / بر خاتم دل نگینش کردند
آن شوخ ز راه خشمناکی / بشتافت بورطهٔ هلاکی
افکند ز سر کلاه زرکار / بر پای غضنفران خونخوار
شهزاده چو دید کان دلفروز / افکند کله ز سر بدین روز
آشفت ز جای جست چون نیل / بستاند ز جبهت ضیغم اکلیل
آمد برکاب بوسی شاه / گردش ز مراد خویش آگاه
گفت ای سر سروران آفاق / از جفت چو طاق آسمان طاق
با ما ز ره وفا درون آی / از عقدهٔ عهد خود برون آی
از تو بدلم گشایشی هست / کو را گره نمی توان بست
گر عاشق و رند و می پرستیم / جویان توییم و هر چه هستیم
بنواختش بطریق عذرخواهی / بنشاند بتخت پادشاهی
فرمود بساقیان مهچهر / کارند بدور ایاغ مهر
آن شب بهم از نشاط سازی / خوردند قدح بدلنوازی
از آنکه بدولت آشناییست / کارش همه عین روشناییست
دولت بکسی که همعنانست / در زیر رکابش آسمانست

دولت سبب بلندنامیست | فیروزه خاتم گرامیست

وصال یافتن همای با همایون

چون خسرو صبح با جداوان | بنشست بتخت خویش شادان
روز از سر مهر دم برآورد | بر چرخ برین علم برآورد
روزی چو شب وصال دلبر | صد باره ز روز عید خوشتر
انگیخت همای دوستداری | نیرنگ وفا و خواستداری
از لعل بدخش و نافه چین | بربست بهفت کشور آیین
پاشید چو ابر و خور جهانگر | گوهر بجوال و زر بخروار
از جنس فرس بهر طویله | بخشید طویله در طویله
آیین سرود ساز کردند | بر غمکده ترکتاز کردند
در ساعت نیک عقد بستند | قفل در پسته را شکستند

در پرده آن عروس طناز | کردند سرود خرمی ساز
آن گوهر خوشه بست آیین | مه را بگهر چو عقد پروین
کرد از گهرش ز مستمندی | مانندۀ سرو سربلندی
از حلقۀ گوش و چنبر دست | بر ماه سوار طوق بربست
میکرد گلش ز عطر سایی | بر نافۀ لاله رهنمایی
بگرفت همای جام بر دست | در پیشگه نشاط بنشست
گردی که ز هجر داشت بر چهر | در چشمۀ وصل شست چون مهر
پرداخته دید حجره زاغیار | جز یار ندید هیچ دیار
افتاد بپای آن سمنبر | چون لاله بزیر پای عرعر
آن مه بکرشمه پیش گردش | بی زحمت باده مست کردش
آیینه چو گشت دلربایش | آیین دگر گرفت رایش

دیک هوشش فکنده از جوش / چون کاسهٔ یوز حلقه در گوش

از بهر نظارهٔ آن جهانگیر / گشته همه دیده همچو کفگیر

بسته سر آن دو دیگ پر جوش / طباخ یکایکی بسرپوش

این از خود و آن ز خویشتن بد / مرغ دویی از میان پرید

بر یکدگر آن دو نقش پرکار / حیران شده همچو نقش دیوار

چون دید عروس کان برومند / بنهاده بدرج خویشتن بند

گفتش بزبان غمزهٔ خویش / بگشای لب و ز کس میندیش

گر با تو دل شکسته آمد / کبک دری بچنگت آمد

دل ریش مکن بانتظارم / در غنج بخزینهٔ کنارم

آمیختن آن دو ماه پیکر / با هم بمثال شیر و شکر

کردند بهم بدلپسندی / بر عقد گهر علاقه بندی

چون ساقی دور داد جامش / مستی حلال شد حرامش

زاینه جام وصل شد مست / چون شانه بزلف یار زد دست

چون گشت بزلف او هم آغوش / کرد آن همه تاب را فراموش

افروخت دران شب شکرریز / چون شمع زبان آتش انگیز

لعل لب آن در نسفته / میکرد نوازشش نهفته

هر عشق که او بدین تمامیست / در سکهٔ او بلند نامیست

بازگشتن همای بملک خویش

عشاق نواز این سر آغاز / از پرده چنین برآرد آواز

شه زاده ز وصل آن نگارین / چون آینه گرچه داشت آیین

لیکن ز فراق همنشینان / میگشت چو ابر اشکباران

از هر مژه اش سرشک گلنار / چون غنچه برون زده سر از خار

در موی یه تنش بدست و زانو — آیینه و شانه بود و یک مو
چون بلبله زبان گرفته — بر بسته لب و دهان گرفته
افتاده بدرد سینه چاک — چون سایه نهاده روی بر خاک
از چشمه چشمش آب میرست — گلرا ز گلاب بازمی‌شست
در ناله گهی که جوش میکرد — آن ناله ستاره گوش میکرد
با طالع سعد و بخت میمون — از ملکت چین چو گشت بیرون
میکرد بدان رفیق جانی — با عیش و طرب جمازه رانی
میرفت چنانکه باد در دشت — از رفتن خود غمین نمیگشت
در سهل زمان به نیک رایی — زد خیمه بملک آشنایی
بر تخت نشست و تاج درخواست — از تاجوران خراج درخواست
آنرا که ز بخت سر بلند است — بر گردن آسمان کمند است

ختم کتاب در نصیحت

ای دل بغم جهان نهاده — در کشمکش جهان فتاده
تا رخ چو ترنج زرد داری — قاروره در آب سرد داری
آبی که چمانه سرد سازد — رخ را چو چمانه زرد سازد
آنرا که سر عصابه بند است — مانند عصابه سر بلند است
تا مرده بدین حنوط محرور — سردی بکن و بریز کافور
شاخ شجری که سست بیخست — دایم چو صلیب چار میخست
هر چهره که زاشک سیم دارد — از گرد محن ادیم دارد
خود را چو حصار کن حصاری — آسوده شو از خزینه داری
هر گنج زری که در زمین است — دیوار و در وی آهنین است
هر در که ببرج خاک باشد — سنگ آبله هلاک باشد

مه باد که در فضای باغیست … سیلی کش چهرهٔ چراغیست
آبی که درین محیط زر رفت … سوزنده چو آتش شکر رفت
طرزی که طراز کارگاهیست … اندازهٔ آستین شاهیست
قوس قزح ارچه رنگ رنگست … بر گردن دهر پالهنگست
این محتشمان که همچو ماهی … با گنج درم کنند شاهی
خون دل صد گرسنه ریزند … تا از سر یک نواله خیزند
مگشای دهن ز طعمه خواهی … چون کاسه بخوان پادشاهی
چون باد متاز در پی خاک … آتش مشو بخار و خاشاک
بر سنگ زن آبگینه چون می … از باد فغان مدار چون نی
بی رمح اگر کنی سپاهی … زخمت رسد از سنان خاکی
مسند چه طلب کند بلندت … گر هم طلبی نمی دهندت

در چشم کسی که زشت باشد … آئینه بسان خشت باشد
دولت اگرت رفیق راهست … جایت بسر یر سد زگاهست
بر فتح نویسد آیتت را … معمور کند ولایتت را
خورشید فلک ز سایه داری … چون مه کندت طلایه داری
تا کی سخن از مجاز کردن … بیهوده سخن دراز کردن
کوتاه کن این زبان درازی … زان پیش که سر چو شمع بازی

چون قصه بسر رسید تم زن
بر تختهٔ خاتمت رقم زن

م

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısı Fatih
Yeni
Eski Kayıt 4150